

۱. ماجرا از گفته های خطیب نماز جمعه تهران، سید احمد خاتمی شروع شد که گفت: «برخی از مخالفان شاه را در قفس های شیرهای گرسنه باغ وحش می انداختند.» وی منبع و استنادی برای گفته خود ارائه نکرد و همین کافی بود که اصل گفته های او در سرتیتر رسانه های یک طیف سیاسی جای بگیرد. انعکاس گفته های خاص و شگفت آور از متدینان و به ویژه روحانیون آن هم از تریبون های نماز جمعه به یک ژانر ثابت تبدیل شده که برخی رسانه ها به عنوان کارویژه آن را دنبال می کنند. نکته حائز اهمیت آن است که انتخاب این جملات عموماً از باب تحقیر و یا تمسخر گوینده و مثنی و مرام سیاسی و فکری اوست. این روش در رسانه به عنوان ترور شخصیت شناخته می شود و باید مورد توجه سوره های بالقو باشد، چراکه در طول سالیان اخیر به یک رویه ثابت تبدیل شده و اجتناب و پرهیز از ابهام و اغراق از سوی قائلان یک راهکار فوری و ضروری است، زیرا وجهه دین و دیانت را به شدت تخریب کرده و بازنمایی منفی به دنبال دارد.

۲. بایگه خبری عصر ایران همان روز جمعه نسبت به استناد و وثاقت این روایت تاریخی مطلبی منتشر کرد و انداختن افراد به قفس شیر را از سوی شاه و رژیم شاهنشاهی رد کرد. این رسانه در مطلبی به قلم مهرداد خدیبر و با تیتیر «مخالفان شاه را در قفس شیر گرسنه

می انداختند؛ از عای احمد خاتمی و شهادتی در دادگاه خرم/ شاهد درباره بازدیدکننده گفت یا مبارزین؟» نوشت:

«قضیه مربوط به پارک خرم بود. صاحب پارک خرم فردی بی پرستی به نام رحیم علی خرم بود که در مقطعی کاری ها با دربار ارتباط پیدا کرده بود و انواع فسادها و فسق و فجورها به او نسبت داده می شد... در بخشی از محاکمه رحیم علی خرم از شاهدان خواسته می شود شهادت دهند و قضیه شیرهای قفس ها را یکی از کارکنان پارک خرم به عنوان شاهد مطرح می کند و چون از قبل هم زمینه ذهنی آن وجود داشت اثر زیادی گذاشت و انکار خرم برای تغییر نظر افکار عمومی فایده نداشت. آن بخش از گزارش اطلاعات چهارشنبه ۱۹ دیبهشت ۱۳۵۸ در صفحه ۲ از این قرار است: «در این موقع بنا به درخواست معاون دادستان، یکی از کارکنان پارک خرم با سرگند به کلام الله مجید علیه خرم شهادت داد. وی گفت: با چشم های خود دیدم شخصی به رفتار نگهبانان پارک خرم اعتراض کرد و نگهبانان او را جلوی دو شیر درنده خرم که در پارک نگه داری می شد افکندند و شیرها آن شخص را پاره پاره کردند. بعد نگهبانان، جسد پاره پاره شده آن شخص را به بیرون پارک بردند و سر به نیست کردند. یک بار دیگر وقتی که به سردخانه پارک رفتم که مخصوص نگه داری مواد غذایی بود و دو جسد انسان را دیدم». لذا این رسانه با خصومت شخصی دانستن ماجرای انداختن افراد جلوی شیر عملاقش رژیم شاهنشاهی را در این ماجرافی کرد و سیداحمد خاتمی را به نقل شنیده های خود از این ماجرا متهم کرد.

۳. آنچه مرا به پیگیری و جست وجوی این ماجرا کشاند تعهد به فکت چک (fact checking) یا راستی آزمایی و صحت سنجی است. فکت چک آنجا که با تاریخ یک سرزمین پیوند می خورد و حافظه تاریخی یک ملت را فرامی خواند بسیار مهم است. صحت روایت های رسانه ای از گذشته و اتفاقات می تواند گروه گشایی تحلیل های شخصیتی و فراتر باشد.

۴. با جست وجو در منابع تاریخی به کتاب خاطرات منصور رفیع زاده، مامور ساواک می رسمیم که به انگلیسی به چاپ رسیده است.

این کتاب با عنوان Witness: From the Shahto to the Secret Arms Deal: An Insider's Account of U. S. Involvement in Iran چاپ ژانویه ۱۹۸۷ از انتشارات ویلیام مورو در نیویورک است که در ایران با عنوان «خاطرات منصور رفیع زاده؛ آخرین رئیس شعبه ساواک در آمریکا» از سوی انتشارات اهل قلم به ترجمه در آمده است.

۵. در صفحه ۲۷۹ تا ۲۸۱ نسخه فارسی این کتاب که نگارنده این سطور شخصاً آن را مطالعه کرده، آمده است: «در بین فعالان بی شماری که شدیداً ضد شاه بودند یک معلم تبریزی وجود داشت که در صحبت های عمومی خود مکرراً القاب بسیار زشت به شاه نسبت می داد. به همین خاطر توسط ساواک بازداشت شد. او حتی بعد از ضرب و جرح های شدید کوتاه نیامد، لذا ساواک وی را به زندان اوین منتقل نمود، با وجود شکنجه شدن در اوین وی به نقطه های آتشین خود علیه شاه ادامه داد... یک هفته بعد شاه و نزدیکانش به باغ وحش خصوصی او رفتند. تیمسار نصیری نیز حاضر بود. به محض آنکه مرد زندانی او را زین آوردند و چشم او به شاه افتاد فریاد زد: «خون آشام، مستبد، قصاب!»... در حالی که مرد

دفاع دیروز و تمسخر امروز؛ انداختن مخالفان شاه به قفس شیر

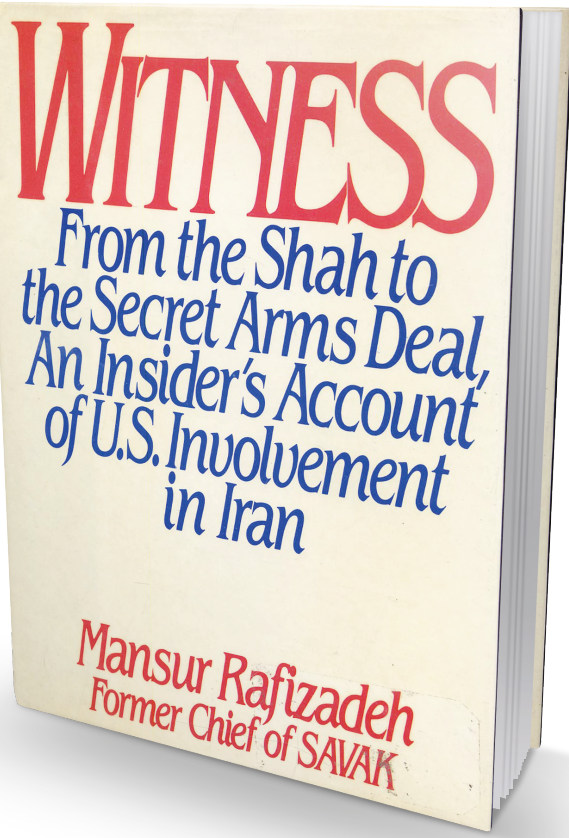
خشمگین همچنان به فحاشی های خود ادامه می داد شاه به نگهبانان اشاره کرد و در یک چشم بر هم زدن آنها مرد را به داخل قفس شیرها پرتاب کردند. شیرهای گرسنه بلافاصله بر سر مرد فرود آمدند.»

گفتنی است این روایت از سوی مدیر دفتر مطالعات و تدوین تاریخ ایران نیز از کتاب رفیع زاده در خبر شماره ۲۷۷۲۴۹ خبرگزاری تسنیم با تیتیر «ایزراهی سرکوب آمریکا چگونه متلاشی شدند» نیز نقل و رسانه ای شده است. اینجانب به عنوان یک کارشناس رسانه و راست آژیا، بدون دخل و تصرف در این روایت یا زمینه های اجتماعی و سیاسی آن که ممکن است شائبه هایی را در پی داشته باشد، صرفاً به ذکر یک سند رسانه ای می پردازم. روزنامه شرق در شماره ۱۱۴۰، سه شنبه ۳۰ آذر ۱۳۸۹ به صورت تفصیلی به ذکر ادله و براینی پرداخت که اتفاقاً باید روایت منصور رفیع زاده، مامور ساواک را معتبر شمرد و شخص شاه و رژیم پهلوی را در انداختن معترضان به قفس شیرها، متهم دانست. این روزنامه می نویسد: «۱- اصل کلی را باید بنیادینیم که تحلیل هاید و پراشت های ما نمی تواند ملاک صحت و سقم اسناد تاریخی و وقایع گذشته باشد. هر چند با معیارهای عقلانی می توان تحلیل کرد که وقوع چنین حادثه ای محال است و در صورت ادعا باید در زمره توهمات و تخیلات گوینده تلقی شود. اما این در مواردی است که بتوان باتکیه بر مسلمات عقلی و علمی حکم قطعی در آن زمینه صادر کرد. اما با ظن و گمان و اینکه بعید است و جور زدمی آید و...»

نمی توان یک سند تاریخی را در ۲- برای رد کردن یک روایت تاریخی، گوینده آن اهمیت زیادی دارد. اینکه گوینده از ساختن این مساله چه نفع و ضرری می برد مهم است. مثلاً اگر زندانیان سیاسی یا مخالفان یک حکومت درباره جنایات های آن سختی گفتند باید قرائنی برای اثبات آن وجود داشته باشد تا آن ادعاها پذیرفته شود. به همین سبب است اگر حکومتی درباره مخالفان خود مساغی را نسبت داد، چراکه در این گونه موارد انگیزه های مخالفت در خیرسازی یا حداقل بزرگ نمایی تاثیر زیادی می تواند داشته باشد. ۳- خبر فوق از خاطرات منصور رفیع زاده نقل شده بود. با توجه به اینکه ایشان رئیس شعبه ساواک در آمریکا بوده و همچنین با سازمان سیا نیز مرتبط بوده است طبیعی است که از اخبار درون دستگاه ساواک اطلاع داشته باشد. از سوی دیگر وی مقیم آمریکاست و با جمهوری اسلامی نیز نسبتی ندارد یا زندانی نظام نبوده که بخواهد برای خوش آمدن وی آن مطالبی را جعل کند. ضمن اینکه این خاطرات بیش از ۱۰ سال پس از انقلاب نگاشته شده است و مربوط به فضای التهاب و هیجان سال های اول انقلاب نیست که برخی ساواکی ها هم جوته شده باشند. ۴- اما اینکه کسی به این درجه قساوت برسد که یک انسان دیگر را در قفس حیوانات زنده بیندازد و از تکه پاره شدن او لذت ببرد، البته بسیار عجیب و باور نکردنی است. در مقاله هم به این نکته اشاره شده بود. اما همان طور که در آن نوشته اشارتی شده بود؛ کسی که قاتلش را می بکشد به موجودی بدل می شود که دوستان خودش را هم فدای خود می کند (مگر شاه در اواخر حکومت نزدیک ترین کسانش چون امیرعباس هویدا را به زندان نینفکند تا خود نجات یابد)؛ آیا این عجیب نیست؟ مگر اتفاقاتی که بارها در شکنجه گاه های ساواک رخ داد باور کردنی بود؟ جوانی را صرفاً به خاطر داشتن یا توزیع چند ورق کاغذ لخت مادرزاد می کردند و به تخت سیمی می بستند و با کابل برق یا سیم بکسل به جان او می افتادند و ضربه های او را به مسخره می گرفتند. نگارنده خود شاهد بوده است بازجوی ساواک به نام مستعار آقای

محمدی در کمیته مشترک، دستان جوانکی نحیف را در گیره می انداخت و وزیر ناخن های او سوزن میخی فرو می کرد و سپس با فنکد سوزن ها را داغ می کرد. بازجوی دیگری نشیمنگاه جوان دیگری را با منقل برقی چنان سوزانده بود که تا مدت ها عفونت می کرد و آزارش می داد و... گفته آقای رفیع زاده چندان هم دور از واقعیت نیست. قدرت بلاهای زیادی برای انسان به بار می آورد. از همه اینها گذشته مگر انداختن الاغ در قفس شیر که نقل مطبوعات آن زمان هم شده بود و مردمانی را برای تماشای این صحنه هیجان انگیز به باغ وحش کشانده بود، خود نشانگر تزویج خشونت نیست؟ آن الاغ بیچاره چه گناهی داشت که باید برای لذت تماشاچیان و گذراندن اوقات فراغت آنها چنان با قساوت قربانی شود؟

۶. گفت وگوهای رسانه ای فرصتی برای تعمق در دانش رسانه ای و حوزه های مرتبط از فناوری، تاریخ، زیست، جغرافیا و... است که همه ما را به کاوش و جست وجو در منابع فرامی خواند. نکته تاسف انگیز آن است که فقدان حافظه تاریخی و عدم فحص و جست وجو در منابع باعث تن آسایی یا اتهام به این و آن در شبکه های اجتماعی و فضای مجازی شود. چه بسا آنچه عجیب و غریب به نظر می رسد دارای رگه هایی از واقعیت باشد و منابعی هم آن را تایید کند. پس به جای آنکه به تفریح و سرگرمی به خوانش مطالب در فضای رسانه ای بپردازیم و احساسات را در قضاوت مان دخیل کنیم باید از اصول سواد رسانه ای بهره مند باشیم تا بتوانیم به تشخیص سره از ناسره برسیم.



به مناسبت روز جهانی سرطان

هر درد که قسمت شود از غیب، دوا یی است



زینب مرزوقی

حیرت انگیز گروه نقد روز

دقیقاً اردیبهشت ۱۴۰۰ بود که با علانمی ساده و پیش پا افتاده، پدرم به اتاق عمل رفت. با اینکه نوبی دلم آشوب بود و بد به دلم افتاده بود اما نمی خواستم امیدم را از دست بدهم. اصلاح دم مگر چیزی به جز امید است؟ به هر نام مقدسی که تا به آن سال بر سر سفره همان پدر یاد گرفته بودم، چنگ زدم. به سقای آب و ادبی که تا به امروز ارادت پدرم به او معروف بود، خودم و دلم را گره زدم. با این وجود اما دقیقاً از آنچه که می ترسیدیم سرمان آمد. بابا مبتلا به سرطان بود. سرطان پیشرفته ای که تمام وجودش را پر کرده بود و ما سال ها از آن بی خبر بودیم. وقتی باخبر شدیم، پزشکان ما را نه امیدوار به ماندن کردند و نه ناامید از رفتن. چیزی معلق در میان زمین و آسمان. بلاتکلیف در میان تقلا و پس کشیدن. تا به آن روز و پیش از باخبر شدن از ابتلای بابا به سرطان، نامش برام سنگین بود. نه در هجا کردن و نوشتن، در هضم آن واژه و حرف به حرف سینه آدم تنگ می شود و چیزی شبیه به درماندگی را به آدمی القا می کند. اکنون اما از تلفظش به طور واضح و کامل نمی ترسم. پیش از این سرطان برام شبیه کابوس بود. شبیه چاله ای که اگر انسانی در عمقش فرو برود دیگر خبری از نجات نیست. همان اندازه که از نامش وا همه داشتیم، برام دور از ذهن هم بود. تا اینکه تن نحیف بابا را پر کرد، مثل اکسیژن در خونش؛ تنش پر بود از آن نام ثقیل. فکر نمی کردم نزدیک مان باشند، آنقدر نزدیک که چند صد روز بابا یا خودش حملش کند، با او پشت ماشین بشیند و رانندگی کند و ما بی خبر از وجود نحسش در زندگی و تن پدرم باشیم. تا همان چند ماه قبل از فهمیدن بیماری، از نامش می ترسیدم. اما رفته رفته تبدیل شد به بخشی از من. قسمتی از گفت وگویی روزانه ام با مادرم، خواهرانم و برادرم. دیگری می توانستم بغض را فرو بخورم و همزمان که تصویر راهروی پیچ در پیچ بخش انکولوژی مردان بیمارستان بقایی اهواز را در ذهنم مرور می کنم، تلفظش را راحت ادا کنم و بگویم سرطان. از پزشک معالج بابا وضعیتش را بدون گریه و اشک بپرسم و حتی ماه های اول هم بیمارانی را از خود پدرم پنهان کنم. فیلسوفان دین در تبیین مساله شر معقندند که فرد پس از مواجهه شخصی با شر و در واکنش اولیه به رنج، دو راه پیش رو دارد. یا اینکه برای آن رنج علیه خدا طغیان کند یا بپذیرد که خدا قادر مطلق است و توانایی دارد که بندگانش را به رنج های فراوان مبتلا کند. مثل تمام دختران جهان من هم بابایی بودم. برای همین در کشیدن آن روزهای بابا را تحمل نداشتیم و علیه خدا طغیان کردم. نمی دانستم در آن روزها چگونه می توانم ایامنم را به خدای معطی رنج و بیماری حفظ کنم. نمی دانستم از این به بعد چگونه باید زبان به شوکرگذاری باز کنم یا برای بندگی و اطاعت در برابر او امرش سجده کنم. در کتاب ایوب آمده است که خداوند وقتی آن همه پلایر سر زندگی ایوب نازل کرد، می خواست ببیند آیا ایوب همچنان بنده مومن و درستکارش باقی خواهد ماند؟ ایوب با تمام گله و شکایت به درگاه الهی اما سر بلند از آن امتحان خارج شد. برای همین خدا با او وارد معامله شد و هرچه که در آن امتحان از او گرفته بود را به او پس داد. اما مگر من ایوب بودم؟

مگر می شد تن بابا از آن همه توده پاک شود و به روزهای قبل از بیماری برگردد؟ نمی دانستم. در آن روزها هنوز برای آن رنج پاسخی نداشتم. اما اگرچه من مانند ایوب، مطیع تمام اوامر خداوند نبودم ولی امیدم کم از امید ایوب به خداوند نبود. خدای معطی رنج، همان خدایی است که یکی از هزاران نامش، شافی بود. چیزی در دلم همچنان به امید چنگ می زد. دلم می خواست باور کنم که می شود با سرطان و هر درد بی علاج دیگری جنگید و سر بلند از آن میدان جنگ بیرون آمد. در نهایت پس از مدتی، رنج بیماری بابا را پذیرفتم. پذیرفتم که اگر این رنج زودتر رخ می داد امکان داشت من و خانواده ام بیشتر تحت تاثیر آن قرار می گرفتم و کنار آمدن با آن سخت تر می شد. پذیرش این بیماری، تعمق و زندگی با روزهای سخت بیماری بابا، از هر کدام از اعضای خانواده ام یک آدم جدیدی ساخت. همه سبیزتر شده بودیم. مطیع تر از پیش در مقابل اراده خداوند. من نیز بالاخره در ۲۴ سالگی، یک تجربه عمیق از رنج کسب کرده بودم و فهمیده بودم که انسان وقتی در این جهان هیوط می کند، رنج و بلا بر نام و پیشانی اش مهر و موم می شود. از این رو هر قدر در انکار رنج و بلا پر نام و پیشانی اش کمتری، احتمال پیروزی کم است. راهی به جز ادامه، در آغوش کشیدن و پذیرش رنج هایمان را نداریم. و مهم تر از همه، رنج هرکس در این دنیا از پیش معین شده است. به این پی بردم که خدا به اندازه شانه های هرکس به او رنج می بخشد. گاهی فکر می کنیم که شانه هایمان از آن رنج و ابتلا بزرگ تر است اما این گونه نیست. باید

زیربار رنج ها قد بکشیم و رشد کنیم تا سراسر، بار رنج هایمان هم اندازه شانه هایمان بشود. دیگر راحت می توانستم بگویم سرطان. تلفظش برام به سبکی تلفظ کردن نام آنفلوآنزا شده بود. پذیرش ما هیچ فایده ای ندارد در کم کردن رنجی که آن کلمه روی دوش آدم می گذارد. حقیقت آن است که سنگینی رنج همان است یا شاید هم بیشتر. تنها برای بازگشت به زندگی با رنج عظیمش باید پذیرایی و بفهمی که جهان اگر جهان است رنج مادرزاد آدمی است. گاه در قامت جنگ و آوارگی، گاه در قامت زلزله، سیل و بی خانه مانی، گاه مرگ و گاه بیماری. سال گذشته به مناسب روز جهانی مبارزه با سرطان و به یاد یاد نوشته بودم: «سرطان مثل جنگ است. مثل حمله دشمن به مرزهای وطن است. بیکاره می بینی شهرهای مرزی از دشمن پر شده، می روی برای دفاع، می گویی غیرت به خرج می دهم، پای این خاک می ایستم تا دشمنم پس بکشد. واقعاً برای دفاع می روی، می جنگی. اما جنگ با دست های خالی نمی شود. وقتی نفقات دشمن بیشتر می شوند و تعداد خردی ها کمتری؛ احتمال پیروزی کم است. سرطان هم همین است. به خودمان آمدم دیدیم جان بابا پر است از توده. حرفی نزدیم، زیر بازوهایش را گرفتیم تا شش نفره به جنگش برویم. اما نه، انگار توده ها از تعداد خانواده مان بیشتر بود. خیلی بیشتر... ما باز هم کم نیآوریم، سعی کردیم بچکنیم. با توده ها، با خوف و رجای نماندن بابا، با خودمان هم جنگیدیم. با شش های تاریک ناامیدی، اما

دشمن مرزهای بیشتری از تن بابا را فتح می کرد. هر قدر ما برای ماندن وطن مان می جنگیدیم، دشمن وقیح تر می شد و بیشتر پیش می آمد. آن روزها ما و تن بابا شکل مجسمه تقلا بودیم. تقلابرای ماندن و نگاه داشتن جسمی که روز به روز نحیف تر می شد. تا جایی که دیگر نه جسمی ماند و نه پادری... سرطان مثل جنگ است. یک جنگ تمام عیار که در اغلب مواقع حتی برنده اش هم معلوم است.» حالا بعد از گذشت یک سال و پنج ماه و ۱۵ روز از رفتن بابا به این رسیدم که تمام بیماران سرطانی در آخر شبیه به همدگر می شوند. چیزی به جز تنی نحیف و زنجور از بیماری سرطان برایشان باقی نمی ماند. اما مهم تر از همه؛ دیگر شفایشان را در این جهان نمی بینند، وسعت شافی بودن خداوند برایشان تنها بسته به این جهان نیست و مرگ را در آخر، شفا می بینند. در این دو سال یاد گرفتیم که شاید سرطان فرد مبتلا را از پا در نیآورد اما رنج ابتلا به آن، عزیزان فرد مبتلا را قطعاً از پا خواهد انداخت. و چه بسیار بودند، مردان و زنانی که هنوز روی پاهای خود راه می رفتند و سرطان هم آغوش گرفته بود اما رنج ابتلای شان راه زندگی را از خانواده هایشان گرفته بود، بی خبر از آنکه این بیماری با تمام سخت بودن و سنگین بودنش قرار است عیار ما را در این زندگی بسنجد و از ما آدم های صبورتری برای رنج ها بزرگ تر بسازد. دقیقاً همان جایی که صائب تبریزی می گوید: «ما حوصله درد نداریم و گرنه هر درد که قسمت شود از غیب، دوا یی است.»

